

زیرک زیاد شکافته‌ام ولی هرگز حتی یک فکر در آنها ندیده‌ام.»  
«ولی این دلیل آن نیست که فکر وجود ندارد.»

«نه، ولی این واقعیت را می‌رساند که فکر چیزی نیست که بتوان آن را جراحی کرد یا به قطعات کوچک و کوچکتر خرد کرد. مثلاً، کار آسانی نیست خیالی واهی را با عمل جراحی از مغز کسی بیرون کشید. چنان به اعماق می‌رود که نمی‌توان، به اصطلاح، جراحی‌اش کرد. فیلسوف نامدار قرن هفدهم لایبنیتس<sup>۱</sup> می‌گوید تفاوت بین مادی و روحی دقیقاً این است که ماده را می‌توان شکست و به تکه‌های کوچک و کوچکتر تقسیم کرد، ولی روح را دو قسمت هم نمی‌توان کرد.»

«نه، چه چاقویی برای چنین عملی به کار می‌بریم؟»  
آلبرتو فقط سرش را جنباند. پس از مدتی میزی را که میان آنها بود نشان داد و گفت:

«دکارت و اسپینوزا از بزرگترین فیلسوفان قرن هفدهم‌اند. آنها نیز درگیر مسائلی چون رابطه «روح» و «جسم» بودند، و حال به بررسی دقیقتر این دو می‌پردازیم.»

«بفرمایید. ولی من باید ساعت هفت خانه باشم.»



## دکارت

\*\*\*

... می‌خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بپریزد...

آلبرتو ایستاد، شنل قرمز را از دوش خود برداشت، و روی صندلی نهاد، و باز خود را در گوشه کاناپه جا داد.

«رنه دکارت<sup>۱</sup> در ۱۵۹۶ زاده شد و در دوره‌های مختلف عمر خود در شماری کشورهای مختلف اروپا به سر برد. حتی در ایام جوانی سخت خواهان شناخت طبیعت انسان و جهان بود. ولی پس از تحصیل فلسفه بیشتر و بیشتر به جهالت خود پی برد.»

«مثل سقراط؟»

«بله، بیش و کم مثل او. مانند سقراط، مطمئن بود که پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به دست می‌آید. هرگز نمی‌توان به آنچه کتابهای قدیمی گفته‌اند اعتماد کرد. حتی به آنچه حواس ما می‌گویند نیز نمی‌توان یقین داشت.»

«افلاطون هم همین را می‌گفت. به عقیده او پاره‌ای شناختها تنها از راه عقل به دست می‌آید.»

«دقیقاً. خط مستقیمی ما را از سقراط و افلاطون، از طریق قدیس اوگوستینوس، به دکارت می‌رساند. اینها همه عقل‌گرایان نمونه بودند، و می‌پنداشتند عقل تنها راه کسب شناخت است. دکارت، پس از مطالعات کامل، نتیجه گرفت مجموعه دانشی که از قرون وسطا به ما رسیده ضرورتاً قابل اطمینان

---

1. René Descartes

نیست. دکارت را می‌توان با سقراط مقایسه کرد، که به دیدگاه‌های متداول مردم کوچه و بازار شبهه بُرد. خوب، سوفی. می‌توانی بگویی، تکلیف آدمی در چنین وضعی چیست؟»

«آدم به فلسفه خود می‌پردازد.»

«صحیح! دکارت تصمیم گرفت به گوشه و کنار اروپا سفر کند، همان‌گونه که سقراط عمرش را در آتن در گفتگو با مردم گذراند. می‌گوید از آن پس کوشید فقط در پی خرد برود، و خردمندی را در نهاد خود و در «کتاب بزرگ جهان» بجوید. از این رو به ارتش پیوست و به جنگ رفت، و بدین ترتیب اوقاتی از عمر را در قسمتهای گوناگون اروپای مرکزی گذراند. بعد سالیانی در پاریس زیست، و در ۱۶۲۹ روانه هلند شد و نزدیک بیست سال آنجا ماند و به تنظیم آثار ریاضی و فلسفی خود پرداخت. در ۱۶۴۹ به دعوت ملکه کریستینا به سوئد رفت. اما هنگام اقامت در آنجا، یا به گفته خودش، در «سرزمین خرسها، یخها، و صخره‌ها»، دچار ذات‌الریه شد و در زمستان ۱۶۵۰ درگذشت.»

«پس وقتی مُرد ۵۴ ساله بود.»

«بله. ولی، حتی پس از مرگ، نفوذ شگرفی بر فلسفه داشت. می‌توان بدون اغراق گفت دکارت پدر فلسفه نو بود. پس از کشف مجدد و هیجان‌انگیز انسان و طبیعت در رنسانس، نیاز به گردآوری اندیشه‌های زمان در یک نظام روشن فلسفی بار دگر پیش آمد. دکارت نخستین نظام‌ساز بااهمیت بود، و در پی او اسپینوزا و لایب‌نیتس، لاک و بارکلی، هیوم و کانت.»

«منظورتان از نظام فلسفی چیست؟»

«منظورم فلسفه‌ای است که از پایه ساخته شود و به سبب‌یابی همه مسائل اصلی فلسفه پردازد. افلاطون و ارسطو نظم‌سازان بزرگ دوران باستان بودند. و در قرون وسطا، قدیس توماس آکویناس، که سعی کرد میان فلسفه ارسطو و الهیات مسیحی پلی بزند. آنگاه رنسانس آمد، و انبوهی عقاید کهنه و نو درباره طبیعت و علم و خدا و انسان به همراه آورد. تا قرن هفدهم هیچ فیلسوفی در صدد گردآوری افکار تازه در یک نظام روشن فلسفی برنیامده بود، و دکارت نخستین

کسی بود که به این کار پرداخت. کار او پیش درآمد طرحهای فلسفی مهم نسلهای آینده شد. دکارت بیشتر در اندیشه شناخت، یا به سخن دیگر، معرفت یقینی، بود. موضوع مهم دیگر، رابطه جسم و روح نیز ذهن او را مشغول می داشت. و این هر دو مطلب را می توان جوهر مباحث فلسفی صد و پنجاه سال آتی شمرد.»

«پس او از زمان خود جلو بود.»

«اه، ولی این موضوع موضوع روز بود. بسیاری از معاصران، در مورد حصول معرفت یقینی ابراز شکاکیت<sup>۱</sup> مطلق فلسفی می کردند. به نظر آنها انسان باید بپذیرد که هیچ نمی داند. ولی دکارت این را قبول نداشت. و اگر چنین می پنداشت فیلسوف واقعی نمی بود. باز باید او را با سقراط قیاس کرد، که شکاکیت سوفسطاییان را نپذیرفت. در زمان حیات دکارت علوم طبیعی جدید در جستجوی روشی بود که فرایندهای طبیعی را دقیق و یقین شرح دهد.

«دکارت هم ناگزیر از خود پرسید آیا برای تأملات فلسفی هم می توان روش دقیق و یقین مشابهی یافت.»

«که قابل فهم است.»

«اما این تازه بخشی از ماجرا بود. فیزیک جدید موضوع ماهیت ماده را نیز مطرح کرده بود، و این سؤال طبعاً پیش آمده بود که چی موجب فرایندهای مادی طبیعت می شود. افراد بیشتر و بیشتری از دید مکانیکی طبیعت هواداری می کردند. ولی هر چه مکانیکی تر به جهان مادی می نگریستند، مسئله رابطه روح و جسم حادث تر می شد. روح را همه، تا قرن هفدهم، نوعی «نفس حیات» انگاشته بودند که در جسم کلیه موجودات زنده می دمدم. مفهوم اولیه واژگان «روح» و «روان»، تقریباً در تمام زبانهای اروپایی، «نفس» و «نفس کشیدن» است. در نظر ارسطو، روح «اصل حیات» است و در همه جای اندام زنده وجود دارد - و بنابراین نمی توان آن را از بدن مجزا انگاشت. به همین جهت ارسطو از روح گیاه یا روح حیوان صحبت می کند. فیلسوفان تا قرن هفدهم میان روح و جسم فرق زیادی نمی گذاشتند. علت آن بود که حرکت تمام چیزهای مادی را - از

جمله جسم، چه جسم حیوان چه جسم انسان - نتیجه فرایندهای مکانیکی می دانستند. ولی روح انسان را که مسلماً نمی توان جزئی از ماشین جسم شمرد. پس، تکلیف روح چیست؟ باید توضیحی پیدا می کرد که چگونه چیزی < معنوی > کار مکانیکی می کند.

«عجیب است، راستی.»

«چی؟»

«این که من تصمیم می گیرم دستم را بالا ببرم - و بلافاصله دست بالا می رود. یا تصمیم می گیرم بدوم دنبال اتوبوس، لحظه ای بعد پاهایم به حرکت درمی آید. یا در باره چیزی غمناک می اندیشم، و ناگهان اشکم درمی آید. پس بین جسم و ضمیر باید ارتباطی مرموز باشد.»

«دقیقاً همین مسئله بود که دکارت را به فکر انداخت. او هم، مانند افلاطون، مطمئن بود که بین < روح > و < ماده > فرق بارز است. ولی افلاطون در مورد اینکه چگونه ذهن بر بدن - یا روح بر جسم - اثر می نهد، پاسخی نداشت.»

«من هم ندارم، بدین جهت منتظرم نظریه دکارت را بشنوم.»

«اجازه بده خط استدلال خود او را دنبال کنیم.»

آلبرتو به کتابی که روی میز بین آنها بود اشاره کرد.

«دکارت در کتاب گفتار در روش می پردازد به موضوع روشی که فیلسوف باید برای حل مسئله فلسفی به کار ببرد. علوم در این زمان به روش تازه خود دست یافته بودند...»

«بله قبلاً گفتید.»

«دکارت می گوید هیچ چیزی را مادام که آشکار و مشخص به حس درک نکرده ایم نمی توانیم بپذیریم. برای انجام این امر چه بسا لازم است یک مسئله مرکب را به اجزاء کوچکتر و تک تک خرد کرد و جزء ساده تر از همه را نقطه حرکت خود قرار داد. به زبان دیگر فکرها یک یک سنجیده و اندازه گیری بشود - درست همان گونه که گالیله می خواست همه چیز را اندازه گیرد و هر چه را نتواند اندازه گیرد اندازه گرفتنی سازد. به عقیده دکارت فلسفه باید از ساده به پیچیده

بپردازد. تنها در این صورت می‌توان بینش تازه پیدا کرد. و سرانجام باید با شمارش و مهار مداوم یقین حاصل کرد که چیزی از قلم نیفتاده است. تنها بدین طریق می‌توان به نتیجه‌گیری فلسفی دست یافت.»

«بی‌شبهت به امتحان ریاضی نیست.»

«بله. دکارت ریاضیدان بود؛ او را پدر هندسه تحلیلی نامیده‌اند، و کمکهای مهمی نیز به علم جبر کرد. دکارت می‌خواست «روش ریاضی» را در فلسفه نیز به کار گیرد. درصدد برآمد حقایق فلسفی را همچون معادله‌های ریاضی به اثبات برساند. به عبارت دیگر، میل داشت درست همان ابزاری را که ما در برخورد با ارقام به کار می‌بریم، یعنی عقل را، در اینجا هم مورد استفاده قرار دهیم، زیرا فقط عقل است که قطع و یقین می‌آورد. و هیچ نمی‌توان به حواس اعتماد کرد. درباره دل‌بستگی دکارت به افلاطون قبلاً هم صحبت کردیم، افلاطون نیز معتقد بود به ریاضیات و به نسبت اعداد بیشتر می‌توان اطمینان کرد تا به گواهی محسوسات انسان.»

«ولی آیا می‌توان مسائل فلسفی را هم از این طریق حل کرد؟»

«بهبتر است برگردیم به استدلال خود دکارت. هدف او حصول یقین در مورد ماهیت حیات است، و می‌گوید باید در ابتدا به همه چیز شک کرد. دکارت نمی‌خواست پایه بنا را بر جای سست قرار دهد، متوجه‌ای.»

«زیرا اگر پی در برود، همه ساختمان فرو می‌ریزد.»

«خوب گفتم، فرزندم. از نظر دکارت عاقلانه نیست که آدم به همه چیز شک کند، اما فکر می‌کرد علی‌الاصول ممکن است به هر چیز شکاک بود. هیچ معلوم نیست، مثلاً، که ما با خواندن افلاطون یا ارسطو جستار فلسفی خود را پیش می‌بریم. این عمل چه بسا بر شناخت ما از تاریخ بیفزاید، ولی نه بر شناخت ما از جهان. برای دکارت مهم این بود که، پیش از پی‌ریزی بنای فلسفی خود، کلیه شناخت تقلیدی، یا موروثی، را کنار بگذارد.»

«یعنی می‌خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بریزد و سپس بنای خانه

جدید خود را شروع کند...»

«متشکرم. می‌خواست فقط مصالح تازه به‌کار برد تا یقین یابد که ساختار فکری‌اش دوام می‌آورد. ولی شک دکارت از این ژرفتر هم رفت. گفت، حتی به‌حواس خود نیز نمی‌توانیم اعتماد کنیم. حواسمان ممکن است ما را بفریبند.»

«چطوری؟»

«وقتی خواب می‌بینیم، احساس می‌کنیم در واقعیت به‌سر می‌بریم. فرق دریافت‌های ما در بیداری و خواب چیست؟ دکارت می‌گوید: > در این باره دقت که می‌کنم، هیچ وجه افتراق مطمئنی بین حالت خواب و بیداری نمی‌یابم.<. و می‌افزاید: > چگونه می‌توان یقین داشت که زندگی ما همه رؤیایی بیش نیست؟<»

«په فکر می‌کرد خوابیدن در تخت سلطان را خواب دیده است.»

«و هنگامی که در تخت سلطان بود، خیال می‌کرد زندگی دهقان بینوا رؤیایی بیش نبوده است. دکارت نیز به‌همین روال، سرانجام به‌همه چیز مطلقاً شک می‌کند. فیلسوفان زیادی پیش از او درست در همین نقطه به‌آخر خط رسیده بودند.»

«پس راه چندان‌ی نرفتند!»

«ولی دکارت سعی داشت از همین نقطه صفر به‌جلو رود. به‌همه چیز شک کرد، و این شک تنها چیزی بود که یقین داشت. و در این حال چیزی به‌فکرش رسید: یک چیز مسلم است، و آن شک کردن اوست. و وقتی شک می‌کند، حتماً می‌اندیشد، و چون می‌اندیشد، حتماً موجودی اندیشنده است. یا، آن‌گونه که خودش گفت: کوگیتو ارگو سوم<sup>۱</sup>.»

«یعنی؟»

«می‌اندیشم، پس هستم.»

«این که خیلی تعجب نداشت.»

«خیر، ولی یقین شهودی او قابل توجه است، این که ناگهان خود را موجودی اندیشنده می‌پندارد. شاید گفته افلاطون حالا یادت بیاید، که آنچه با عقل



درمی یابیم واقعی تر است تا آنچه با حواس درمی یابیم. دکارت نیز همین عقیده را داشت. پی برد که او نه فقط من اندیشنده‌ای است، بلکه در عین حال این من اندیشنده واقعی تر است تا جهان مادی که با حواس خود درک می‌کنیم. و از این هم پا فراتر نهاد. کاوش فلسفی دکارت به هیچ وجه تمام نشده بود.»

«بعد چه کرد؟»

«دکارت اکنون از خود پرسید آیا چیز دیگری هست که بتوان با این یقین شهودی درک کرد. و به این نتیجه رسید که تصور روشن و مشخصی از یک وجود کامل در ذهن خویش دارد. و این تصور را همواره داشته است، بنابراین برایش آشکار شد که این تصور نمی‌تواند ناشی از خود او باشد. گفت، تصور وجود کامل نمی‌تواند از کسی که خود ناکامل است، سرچشمه گیرد. پس تصور وجود کامل باید از خود وجود کامل، به سخن دیگر، از خداوند برآمده باشد. وجود خدا برای دکارت، بدین قرار، همانند «هر که اندیشید پس هست»، خود - بدیهی بود.

«اینجا دارد در نتیجه‌گیری عجله می‌کند. اولش محتاط‌تر پیش می‌رفت.»

«حق با توست. بسیاری این را نقطه ضعف او می‌دانند. ولی این را «نتیجه‌گیری» نمی‌نامد. دکارت اینجا در پی اثبات چیزی نبود. می‌گفت تصور وجود کامل را همه ما داریم، و لازمه چنین تصویری آن است که باید وجود کاملی وجود داشته باشد. چون وجود کامل اگر وجود نمی‌داشت کامل نمی‌بود. در ضمن اگر وجود کاملی در میان نبود تصور آن نیز به ذهن ما راه نمی‌یافت. تصور کمال نمی‌تواند از من بی‌کمال برخاسته باشد. به گفته دکارت، تصور خدا در ذات ماست، این تصور از وقتی به دنیا می‌آیم «مثل علامتی که سازنده روی فرآورده خود می‌گذارد» بر ما نقش شده است.»

«بله، ولی تصور سیمرغ نیز به ذهن من راه می‌یابد، اما این دلیل آن نیست که

سیمرغ وجود دارد.»

«دکارت اگر اینجا بود می‌گفت لازمه مفهوم سیمرغ این نیست که وجود داشته

باشد. حال آن‌که، لازمه مفهوم وجود کامل آن است که چنین وجودی وجود دارد.

به گفته دکارت این امر همان قدر محقق است که لازمه تصور برابری فاصله هر نقطه از دایره تا مرکز آن. دایره‌ای نمی‌توان یافت که تابع این قاعده نباشد. همچنین نمی‌توان وجود کاملی یافت که دارای مهمترین خصیصه خود، یعنی، وجود، نباشد.»

«طرز فکر شگفتی است.»

«قطعاً طرز فکر عقلی است. دکارت همانند سقراط و افلاطون عقیده دارد میان عقل و هستی پیوند است. هر چه چیزی بدیهی‌تر به عقل آدم برسد، وجود آن محقق‌تر است.»

«تا اینجا دکارت به این واقعیت رسیده که خود موجودی اندیشنده است و این که وجود کاملی وجود دارد.»

«بله، و از این نقطه حرکت پیش و بیشتر می‌رود. در مورد تصوراتی که ما از عالم هستی خارجی - مثلاً، از خورشید و از ماه - داریم، این امکان هست که اینها توهم باشند. ولی عالم هستی خارجی در ضمن واجد مشخصات ویژه‌ای است که می‌توان با عقل درک کرد. اینها خواص ریاضی، یا، به سخن دیگر، چیزهایی است که اندازه‌پذیرند، مانند درازا، پهنا، و ژرفا. این خواص <کمی> برای عقل من همان قدر روشن و مشخص‌اند که واقعیت موجود اندیشنده بودن من. خواص <کیفی> مانند رنگ، بو، و مزه، از سوی دیگر، وابسته به ادراک حسی ماست و بیانگر هستی خارجی نیست.»

«پس طبیعت بالاخره خواب و خیال نیست.»

«نه، و در این باره دکارت باز از تصور ما از وجود کامل بهره می‌گیرد. وقتی عقل چیزی را روشن و مشخص شناخت - که لازمه خواص ریاضی هستی خارجی است - این باید ضرورتاً درست باشد. چرا که خدای کامل کسی را فریب نمی‌دهد. دکارت پای <تضمین الهی> را به میان می‌آورد و می‌گوید آنچه را ما با عقل خود درک کنیم در حکم حقیقت است.»

«بسیار خوب، پس تا اینجا دریافته که موجودی است اندیشنده، خدا وجود

دارد، و نوعی عالم هستی خارجی هست.»

«بلی، ولی هستی خارجی و هستی درونی (اندیشه) اساساً متفاوت است. دکارت حال مدعی می‌شود که دوگونه هستی - یا «جوهر» - مختلف وجود دارد. یکی جوهر اندیشه، یا «نفس»، دیگری جوهر بُعد یا امتداد، یعنی ماده. نفس آگاهی محض است، جایی در مکان اشغال نمی‌کند، پس نمی‌توان آن را به اجزای کوچکتر تقسیم کرد. ولی ماده، بُعد یا امتداد محض است، در مکان جای می‌گیرد، پس می‌توان آن را به اجزای کوچک و کوچکتر تقسیم کرد - منتها فاقد آگاهی است. دکارت معتقد است هر دو جوهر از خدا منبعث می‌شود، چون تنها خداست که مستقل از هر چیز دیگر وجود دارد. ولی با وجود آنکه اندیشه و ماده هر دو داده خداست، این دو جوهر تماسی با هم ندارند. اندیشه کاملاً مستقل از ماده است، و برعکس، فرایندهای مادی کاملاً مستقل از اندیشه.»

«پس آفرینش خدا را دو قسمت کرد.»

«دقیقاً. ما دکارت را دوگانه‌انگار می‌خوانیم، یعنی کسی که قائل به شکاف عمیق بین هستی اندیشه و هستی ماده است. برای نمونه، فقط انسان است که نفس دارد. حیوانات همه متعلق به هستی مادی‌اند. زندگی و حرکت آنها مکانیکی انجام می‌گیرد. دکارت حیوان را نوعی ماشین پیچیده خودکار می‌پندارد. در مورد هستی مادی دیدی کاملاً مکانیکی دارد - درست مانند ماده‌گرایان<sup>۲</sup>.»

«من تردید دارم که هر مس ماشین دستگاهی خودکار باشد. دکارت مثل این که حیوانات را خیلی دوست نمی‌داشت. و خود ما چی؟ ما هم ماشین خودکاریم؟»

«هم هستیم و هم نیستیم. دکارت به این نتیجه رسید که انسان مخلوقی دوگانه است که هم می‌اندیشد و هم فضا اشغال می‌کند. بنابراین هم نفس دارد هم جسم مادی. پیش از او قدیس اوگوستینوس و توماس آکویناس چیزی شبیه این گفته بودند، یعنی، انسان بدنی همانند حیوانات و روحی همانند فرشتگان دارد. به عقیده دکارت، بدن انسان ماشینی کامل است. ولی انسان دارای نفس نیز هست که می‌تواند کاملاً مستقل از جسم عمل کند. اعمال جسمانی از چنین استقلال

برخوردار نیستند، از قوانین خود پیروی می‌کنند. آنچه ما با عقل خود می‌اندیشیم، نه در جسم ما، که در نفس ما روی می‌دهد، که کاملاً مستقل از هستی مادی ماست. راستی، این را هم بیفزایم که دکارت منکر آن نبود که حیوانات نیز ممکن است بتوانند بیندیشند. ولی اگر قوه تفکر داشته باشند، همان دوگانگی اندیشه و بعد مادی در مورد آنها نیز صدق می‌کند.»

«قبلاً هم در این زمینه صحبت کرده‌ایم. وقتی من تصمیم می‌گیرم دنبال اتوبوس بدم، تمامی دستگاه < خودکار > م به کار می‌افتد. و اگر به اتوبوس نرسم، اشکم سرازیر می‌شود.»

«حتی دکارت هم انکار نمی‌کند که میان نفس و جسم پیوسته کنش و واکنش برقرار است. به عقیده او، مادام که روح در بدن جا دارد از راه عضو خاصی در سر، که آن را غده صنوبری می‌خوانند، به مغز متصل می‌شود، و در اینجا است که کنش و واکنش مداوم < نفس > و < ماده > روی می‌دهد. بدین ترتیب، نفس همواره زیر تأثیر احساسات و شهواتی است که از نیازهای جسمی برمی‌خیزد. ولی نفس می‌تواند خود را از این‌گونه وسوسه‌های < پست > جدا بدارد و مستقل از جسم عمل کند. هدف آن است که عقل زمام امور را در دست گیرد. چون حتی اگر هم من دل‌درد شدید داشته باشم، باز مجموع زاویه‌های مثلث همان ۱۸۰ درجه است. پس انسان توانایی دارد که بر نیازهای جسمی تفوق یابد و عقلانی رفتار کند. نفس در این مفهوم برتر از جسم است. پاهای ما چه بسا سالخورده و ضعیف شود، پشت ما چه بسا بخمد و دندانهایمان بریزد - ولی مادام که عقلمان کار کند دو بعلاوه دو هنوز مساوی است با چهار. زیرا عقل ضعیف و خمیده نمی‌شود. جسم است که فرتوت می‌گردد. در نظر دکارت، نفس اساساً اندیشه است. احساسات و شهوات پست مانند کینه و هوس بیشتر مربوط به اعمال جسمانی ما - و بنابراین جزو هستی مادی است.»

«من هنوز در فکرم که دکارت چرا جسم انسان را با ماشین یا دستگاه خودکار مقایسه کرد.»

«پایه این قیاس شیفتگی شدید مردم آن زمان به ماشینها و طرز کار ساعتها

بود، که گویی خود به خود کار می‌کردند. واژه «خودکار» دقیقاً همین معنا را می‌دهد - چیزی که خود به خود در حرکت است. کار خود به خود آنها البته توهمی بیش نبود. مثلاً، ساعت نجومی را دست انسان می‌سازد و کوک می‌کند. دکارت بر این نکته تأکید نهاد که این‌گونه اختراعات شگرف، در مقایسه با انبوه استخوانها، عضلات، اعصاب، رگها، و شریانهای بدن انسان و حیوان، چیز چندانی در حقیقت نیست مگر تعداد نسبتاً ناچیزی قطعات که روی هم سوار شده است. چرا خدا نتواند بدن انسان یا حیوان را بر پایه قواعد مکانیکی بسازد؟»

«این روزها از < هوش مصنوعی > زیاد صحبت می‌شود.»

«بله، این هم دستگاہ خودکار زمان ماست. ماشینهایی اختراع کرده‌ایم که گاه خودمان را می‌فریبند تا آنجا که گمان می‌بریم هوش دارند. دکارت اگر این ماشینها را می‌دید به وحشت می‌افتاد. و شاید شروع به تردید می‌کرد که آیا عقل بشر به راستی آنچنان که او می‌پنداشت آزاد و مستقل است. و هستند فیلسوفانی که معتقدند حیات معنوی انسان آزادتر از اعمال جسمانی انسان نیست. روح آدمی طبعاً بی‌نهایت پیچیده‌تر از هرگونه برنامه کامپیوتری است، ولی بسیاری کسانی که عقیده دارند ما علی‌الاصول آزادتر از این ماشینها نیستیم. بیا سوفی - می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

آلبرتو به میز تحریر بزرگی در انتهای دیگر اتاق اشاره کرد. کامپیوتر کوچکی روی آن بود. با سوفی پهلوی آن رفت.

آلبرتو کامپیوتر را روشن کرد و حرف C: [آماده] بر بالای صفحه ظاهر شد. نوشت «لیلا» و برای دختر توضیح داد که این برنامه مکالمه پیشرفته‌ای است.

لحظه‌ای بعد متن نوشته‌ای در بالای صفحه ظاهر شد:

«سلام، نام من لیلاست. راحت نشسته‌اید؟»

سوفی سه تکه ب. ل. ی را فشار داد:

نوشت «بلی» اگر چه هنوز ایستاده بود. آلبرتو برایش سندلی آورد.

روی صفحه آمد: «نام شما چیست؟»

سوفی نوشت: «سوفی آموندسن»، و کامپیوتر جواب داد:

«شماره ۳ کوچه کلورر. از آشنایی‌ات خوشوقتم، سوفی. لابد برای جشن تولد پانزده‌سالگی‌ات روزشماری می‌کنی؟»  
 سوفی جا خورد. آلبرتو دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «من فقط اسم و نشانی و تاریخ تولدت را به آن داده‌ام. مثل موقعی که تازه به کسی معرفی می‌شوی. بد نیست که از پیش کمی درباره آنها بدانی.»  
 سوفی نوشت: «بد نیست.»

«ای وای، امیدوارم، سوفی، دلگیر نشده باشی. وقتی صحبت می‌کنی باید مراقب باشی جملات را کامل بگویی.»

«متشکرم. حال من بسیار خوب است. می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟»

«خوشحالم که حالت خوب است. بفرما هر چه می‌خواهی بپرس.»

سوفی نوشت: «شما چند سال دارید؟»

«من در ۸ اوت ۱۹۸۸ در آتلانتا ساخته شدم، و در ۲۸ مارس ۱۹۹۰، در

پلی تکنیک نروژ به نروژی برگردانده شدم.»

«واه!»

«گفتم با جمله کامل حرف بزن.»

«فقط گفتم واه!»

«من حرفهای عامیانه را نمی‌فهمم. لغت‌نامه من صد هزار واژه بیشتر ندارد، و

نزدیکترین چیزی که برای واه می‌توانم پیدا کنم وحی است.»

«وحی مربوط به دین و داستان عیسی مسیح است.»

«تو مسیحی هستی، سوفی؟»

«نمی‌دانم.»

«ندانستن معمولاً گامی است در جهت نوآموزی.»

«سقراط، همچنین دکارت، نیز به احتمال قوی همین را می‌گفتند.»

«سقراط فیلسوف یونانی بود که از ۳۹۹ تا ۴۷۰ پیش از میلاد زیست. اگر

اطلاعات بیشتری درباره او می‌خواهی دکمه اف ۷ را فشار بده. دکارت فیلسوف

فرانسوی بود، از ۱۵۹۶ تا ۱۶۵۰ زیست. اگر اطلاعات بیشتری می‌خواهی اف ۸

را فشار بده.»

«متشکرم، همین کافی است. می‌توانم سؤال دیگری بکنم؟»

«خوشحالم که جوابم کافی بود. سؤال بعدی را بفرمایید!»

آلبرتو یواشکی خندید. سوفی نوشت:

«هیلده مولرکناگ کیست؟»

«هیلده مولرکناگ در لیله‌سن زندگی می‌کند و سنش درست به اندازه سوفی

آموندسن است.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«نمی‌دانم از کجا می‌دانم. این اطلاعات در <حافظه> من است.»

سوفی فشار دستی را بر شانه خود حس کرد.

آلبرتو گفت: «من اطلاعات مختصری را که از هیلده دارم به کامپیوتر داده‌ام.»

سوفی نوشت: «در باره هیلده دیگر چه می‌دانی؟»

«پدر هیلده ناظر سازمان ملل در لبنان است. درجه سرگردی دارد و مرتب

برای دخترش کارت پستال می‌فرستد.»

«می‌خواهم او را پیدا کنی!»

«نمی‌توانم. در هیچکدام از پرونده‌های من نیست و من به مرکز کامپیوتری

دیگری هم وصل نشده‌ام.»

«گفتم پیدایش کن!!!!!!»

«نکند عصبانی شدی، سوفی؟ این همه علامت تعجب نشان احساسات تند و

تیز است.»

«من می‌خواهم با پدر هیلده صحبت کنم!»

«مشکل تو این است که خویشتندار نیستی. اگر مایلی درباره کودکی ات گفتگو

کنیم، اِف ۹ را فشار بده.»

آلبرتو دوباره دستش را روی شانه سوفی نهاد.

«راست می‌گویدی. لایلا فقط یک کامپیوتر است. جام جهان‌نما که نیست.»

سوفی نوشت: «ساکت شو!»

«هرطور میل شماست، سوفی. آشنایی ما فقط ۱۳ دقیقه و ۵۲ ثانیه طول کشید. من کلمه به کلمه حرفهایمان را به خاطر خواهم سپرد. و حالا برنامه را پایان می‌دهم.»

حرف C دوباره روی صفحه آمد.

آلبرتو گفت: «حال می‌توانیم برگردیم سر جایمان.»  
ولی سوفی دکمه‌های دیگری را فشار داد و نوشت:  
«کناگ.»

بلافاصله پیام زیر بر صفحه پدیدار شد:

«من اینجایم!»

این بار آلبرتو از جا پرید.

سوفی نوشت: «شما کی هستید؟»

«سرگرد آلبرت کناگ در خدمت شما. یگراست از لبنان آمدم. چه فرمایشی دارید؟»

آه از نهاد آلبرتو در آمد: «زده است به سیم آخر! حقه‌باز دزدکی وارد کامپیوتر من شده است.»

به سوفی اشاره کرد کنار برود و خود پشت دستگاہ نشست.

نوشت: «تو چطور وارد کامپیوتر شخصی من شدی؟»

«کاری نداشت، همکار عزیز. من هر جا بخوام می‌روم.»

«ای وروس ملعون کامپیوتر!»

«یواش، یواش! من فعلاً وروس تولدم و بس. اجازه هست تبریک مخصوصی بفرستم؟»

«نه، خیلی ممنون، به اندازه کافی فرستاده‌ای.»

«سریع می‌گویم: همه این کارها به افتخار توست، هیلده عزیز. بار دگر،

پانزده سالگی‌ات مبارک! لطفاً ببخش این طوری پیام می‌فرستم، ولی دلم

می‌خواهد هر کجا می‌روی تبریک تولد من از زمین و هوا سر برآورد. قربانت

پدر، که مشتاق است تو را هر چه زودتر محکم در آغوش گیرد.»



پیش از آنکه آلبرتو بتواند چیز دیگری بنویسد، علامت C: دوباره بر صفحه آمد. آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کناگ \*.\*»، و اطلاعات زیر روی صفحه ظاهر شد:

کناگ لبنان	۱۴۷/۶۴۳	۹۰-۶-۱۵	۱۲:۴۷
کناگ لیله‌سن	۳۲۶/۴۳۹	۹۰-۶-۲۳	۲۲:۳۴

آلبرتو نوشت: «پرونده‌های کناگ را پاک کن \*.\*» و کامپیوتر را خاموش کرد. گفت: «خوب - دیگر پاکش کردم. اما خدا می‌داند دفعه بعد سر از کجا درآورد؟»

همچنان آنجا نشست، و خیره به صفحه نگریست. سپس افزود:

«بدتر از همه آن اسم لعنتی بود: آلبرت کناگ...»

سوفی برای نخستین بار متوجه شباهت دو اسم شد. آلبرت کناگ و آلبرتو کناکس. ولی آلبرتو چنان عصبانی بود که دختر جرئت نکرد چیزی بپرسد. دوباره رفتند و کنار میز کوچک نشستند.



## اسپینوزا

\*\*\*

... خدا خیمه شب باز نیست ...

مدتی دراز ساکت نشستند. سپس سوفی صحبت کرد، می‌کوشید فکر آلبرتو را از آنچه روی داد منصرف کند.

«دکارت آدم عجیبی بود. هیچوقت مشهور شد؟»

آلبرتو پیش از آنکه پاسخی بدهد چند نفس بلند کشید: «دکارت اهمیت فراوان داشت - به خصوص برای فیلسوف بزرگ دیگری به نام باروخ اسپینوزا<sup>۱</sup> که از ۱۶۳۲ تا ۱۶۷۷ زیست.»

«دربارۀ او هم چیزی برابم می‌گویید؟»

«قصدم همین بود. و دیگر هم نمی‌گذاریم یورشهای نظامی مانع کارمان شود.»

«بنده به گوشم.»

«اسپینوزا از جامعه یهودی آمستردام بود، ولی به علت کجروی و دگراندیشی تکفیر شد. در دوران نسبتاً جدید کمتر فیلسوفی چون او به خاطر اندیشه‌هایش مورد توهین و تعقیب قرار گرفته است. و همه اینها برای این‌که او از مذهب رسمی انتقاد کرد. می‌گفت مسیحیت و یهودیت با احکام جزمی خشک و مناسک صوری خود را زنده نگه داشته‌اند. اسپینوزا نخستین کسی بود که در مورد کتاب مقدس تفسیر به اصطلاح تاریخی - انتقادی را به کار برد.»

«توضیح، لطفاً.»

«اسپینوزا منکر این شد که کتاب مقدس کلمه به کلمه وحی خداوند است. گفت، هنگام خواندن تورات و انجیل باید دائم به یاد آوریم که اینها در چه زمانی نوشته شد. قرائت «انتقادی» این متون، به گونه‌ای که او پیشنهاد می‌کرد، از مشتی تناقضات پرده برمی‌داشت. در زیر تمام تعالیم عهد جدید عیسی حضور دارد که می‌توان او را سخنگوی خدا خواند. آموزه‌های عیسی نوعی آزادسازی از سخت‌کیشی و تعصب یهودیت است. عیسی «کیش عقل» را موعظه می‌کرد که عشق و محبت را برتر از همه چیز می‌شمرد. مقصود عیسی، به تفسیر اسپینوزا، عشق به خدا و عشق به انسانیت بود. با وجود این، مسیحیت نیز در احکام جزمی خشک و مناسک صوری خود گیر افتاده است.»

«اندیشه‌های اسپینوزا را حتماً نه کنیسه راحت هضم می‌کرد نه کلیسا.»

«وضع که واقعاً دشوار شد، حتی خانواده او هم ترکش کردند. کوشیدند وی را برای حرفهای بدعت‌آمیزش از ارث محروم کنند. و عجیب آنکه در هواداری از آرمان آزادی بیان و در مدارای دینی کمتر کسی به قدرت و استحکام اسپینوزا سخن گفته است. به هر حال، مخالفت همه‌جانبه با او سبب شد که اسپینوزا انزوا و گوشه‌نشینی برگزیند و خود را یکسره وقف فلسفه کند. برای کسب معاش مختصر خویش عدسی می‌تراشید، که چند تایی از آنها نصیب من شده است.»

«چه جالب!»

«امرار معاش اسپینوزا از طریق عدسی‌تراشی نیز جنبه نمادین دارد. فیلسوف یعنی کسی که مردم را یاری کند با دیدی تازه به زندگی بنگرند. در حقیقت یکی از ستونهای فلسفه اسپینوزا این است که از چشم‌انداز ابدیت به چیزها نگاه کند.»

«چشم‌انداز ابدیت؟»

«بله، سوفی. آیا فکر می‌کنی بتوانی زندگی خود را در بافتی کیهانی به تصور درآوری؟ یعنی خودت و زندگی‌ات را در لحظه فعلی و شرایط فعلی ببینی...»

«هوم... کار ساده‌ای نیست.»

«به یاد بیاوری که تو جزئی ناچیز از کل حیات طبیعتی. بخشی از تمامی هستی

عظیم.»

«گمانم منظورتان را می‌فهمم...»

«و می‌توانی منظورم را حس هم بکنی؟ می‌توانی با نگاهی تمامی طبیعت، در واقع، کل کائنات، را یکجا دریابی؟»

«خیال نکنم. شاید نوعی عدسی لازم داشته باشم.»

«مقصودم فقط ابدیت مکان نیست، ابدیت زمان را هم می‌گویم. روزی روزگاری، سی هزار سال پیش پسر بچه‌ای در دره‌ی راین می‌زیست. وی ذره‌ای ریز از طبیعت، موجی کوچک بر دریایی بیکران، بود. تو نیز، سوفی، جزء ناچیزی از حیات طبیعت را به سر می‌بری. بین تو و آن پسرک تفاوتی نیست.»

«جز این‌که من فعلاً زنده‌ام.»

«بله. و این درست چیزی است که می‌خواستم به‌تصور آوری. تو سی هزار سال دیگر کی خواهی بود؟»

«بدعت اسپینوزا همین بود؟»

«نه کاملاً... وی نه تنها گفت همه‌چیز طبیعت است، بلکه طبیعت و خدا را یکی دانست. گفت خدا همه‌چیز است و همه‌چیز در خداست.»

«پس معتقد به وحدت وجود بود.»

«درست است. به‌نظر اسپینوزا خدا جهان را نیافرید که خود بیرون آن بایستد. خیر، خدا خود جهان است. گاه این را به‌گونه‌ی دیگری بیان می‌کند. می‌گوید جهان در خداست. این همان چیزی است که پولس قدیس بر تپه‌ی آریوپاگوس به آتئیان گفت: «ما در او زندگی می‌کنیم، و در او حرکت و هستی داریم». ولی اجازه بده استدلال خود اسپینوزا را پی بگیریم. مهمترین اثر او اخلاق به‌برهان هندسی<sup>۱</sup> بود.»

«اخلاق - به‌برهان هندسی؟»

«شاید کمی عجیب به‌نظر آید. منظور از اخلاق در فلسفه بررسی رفتار اخلاقی برای نیک زیستن است. آنجا که، مثلاً، از اخلاق سقراط یا اخلاق ارسطو

1. *Ethics Geometrically Demonstrated*

سخن می‌گوییم درست همین قصد را داریم. اما در زمان ما اخلاق کمابیش به معدودی قواعد تنزل یافته است تا چنان زندگی کنیم که پا روی پای مردم نهدیم.»

«چون تنها به فکر خود بودن خودخواهی شمرده می‌شود؟»

«بله، چیزی از این دست. اسپینوزا اخلاق را، هم به مفهوم هنر زندگی و هم به مفهوم رفتار اخلاقی به کار می‌برد.»

«با وجود این... هنر زندگی به برهان هندسی؟»

«روش هندسی اصطلاحی بود که اسپینوزا برای صورت‌بندیهای خود به کار برد. یادت هست دکارت می‌خواست روش ریاضی را برای بازاندیشی فلسفی به کار گیرد. منظورش البته بازاندیشی فلسفی بر مبنای نتایج صرفاً منطقی بود. اسپینوزا نیز به همین سنت عقلی تعلق داشت. می‌خواست با اخلاقیاتش نشان دهد که زندگی پیرو قوانین کلی طبیعت است. بنابراین باید خوشتن را از احساسات و شهوات شخصی رها سازیم. به عقیده او، فقط در این صورت می‌توان خوشنودی و نیکبختی به دست آورد.»

«اما ما صرفاً تابع قوانین طبیعت نیستیم، نه؟»

«فهم فلسفه اسپینوزا کار آسانی نیست. اجازه بده تکه‌تکه پیش برویم. یادت است دکارت عقیده داشت هستی از دو جوهر کاملاً مجزا، یعنی اندیشه و ماده تشکیل شده است؟»

«چطور می‌تواند یادم رفته باشد؟»

«واژه < جوهر > را می‌توان < تشکیل‌دهنده چیزها > معنا کرد، یا آنچه چیزی می‌تواند از آن ساخته یا بدان کاسته شود. دکارت با این دو جوهر دست به کار شد. از دید او همه چیز یا اندیشه بود یا ماده.»

«اسپینوزا این تقسیم را رد کرد. به نظر او تنها یک جوهر هست. آنچه وجود دارد جزء هستی یگانه‌ای است که او آن را به سادگی جوهر، و گاهی خدا یا طبیعت، خواند. اسپینوزا، بدین‌قرار، دید دوگانه دکارت را از هستی ندارد. به اصطلاح ما یکتاگرا است. یعنی، طبیعت و ماهیت تمام چیزها را به یک جوهر

واحد تقلیل می دهد.»

«کم اختلاف نداشتند.»

«با این همه اختلاف دکارت و اسپینوزا آن اندازه که بسیاری می پندارند نیست. دکارت هم معتقد بود که خدا قائم به ذات است. منتها وقتی اسپینوزا خدا و طبیعت - یا خدا و آفرینش - را یکی می شمارد، اینجاست که با دکارت و نیز با تعالیم یهودی و مسیحی مقدار زیادی فاصله می گیرد.»

«پس خدا طبیعت است، و همین و بس.»

«ولی مقصود اسپینوزا از کلمه <طبیعت> فقط طبیعت مادی نیست. مفهوم جوهر، خدا، یا طبیعت برای او تمامی چیزهایی است که وجود دارد، از جمله تمامی چیزهای معنوی.»

«یعنی هم ماده و هم اندیشه.»

«آفرین! به نظر اسپینوزا، انسان دو ویژگی یا تجلی خداوند را می شناسد. اسپینوزا آنها را صفات خدا نامید. این صفات همانهایی است که دکارت <اندیشه> و <بعد> خواند. خدا - یا طبیعت - خود را یا به صورت اندیشه یا به صورت بعد نمایان می سازد. خدا چه بسا صفتهای بسیار دیگر هم دارد، ولی اندیشه و بعد تنها دو صفتی است که بشر می شناسد.»

«قبول. اما مطلب را چرا اینقدر می پیچانند؟»

«برای راه یابی به زیان اسپینوزا چکش و قلم لازم داری. ولی آخر سر پاداش می گیری و به فکری می رسی درخشان چون الماس.»

«دیگر طاقت انتظار ندارم!»

«گفتیم که همه چیز در طبیعت یا اندیشه است یا بعد. پدیده های گوناگونی که در زندگی روزانه به آنها برمی خوریم، مثلاً شاخه ای گل یا شعری از وردزورث، وجوه مختلف حالات بعد یا اندیشه است. منظور از <وجه> شکل خاصی است که جوهر، خدا، یا طبیعت به خود می گیرد. شاخه گل وجهی از حالت بعد است، و شعری در وصف آن گل وجه حالت اندیشه. ولی هر دو اساساً بیانگر جوهر، خدا، یا طبیعت اند.»

«مرا که گیج کردید!»

«ولی آنقدرها هم پیچیده نیست. در ورای صورتبندی خشک و سخت اسپینوزا ادراکی شگفت‌آمیز نهفته است، ادراکی چنان ساده که در زبان روزمره نمی‌گنجد.»

«با این وجود، من، با اجازه شما، زبان روزمره را ترجیح می‌دهم.»

«حرفی نیست. پس بهتر است از خودت شروع کنم. وقتی تو دلت درد می‌گیرد، چیست که درد می‌کشد؟»

«همانطور که گفتید، من.»

«بسیار خوب. و بعدها که یادت می‌آید یک وقتی دلت درد می‌کرد، چیست که می‌اندیشد؟»

«باز هم من.»

«پس تو فردی هستی که لحظه‌ای دل‌درد دارد و لحظه دیگر در حال اندیشه است. اسپینوزا می‌گفت همه چیزهای مادی و هر آنچه پیرامون ما روی می‌دهد فرانمود خدا یا طبیعت است. بنابراین هر فکری نیز که به مغز ما می‌رسد از آن خدا یا طبیعت است. چون کل هستی همه یک چیز است. یک خدا، یک طبیعت، یک جوهر وجود دارد و بس.»

«ولیکن، وقتی من به چیزی می‌اندیشم، این منم که فکر می‌کنم. وقتی از جایم برمی‌خیزم، این منم که حرکت می‌کنم. پای خدا را برای چی پیش می‌کشید؟»

«خوشم می‌آید که فرق موضوع شده‌ای! ولی تو کیستی؟ تو سوفی آموندسن هستی، ولی تجسم چیزی بی‌نهایت بزرگتر هم هستی. بله البته اگر بخواهی، می‌توانی بگویی، این تویی که می‌اندیشی یا تویی که حرکت می‌کنی، ولی می‌توانی هم بگویی، طبیعت است که فکرهای تو را می‌اندیشد، یا طبیعت است که از طریق تو حرکت می‌کند، نه؟ مطلب در حقیقت آن است که با چه عینکی به جهان بنگری.»

«یعنی می‌فرمایید من اختیار تصمیم ندارم؟»

«آره و نه. تو ممکن است مختار باشی شست دست خود را به هر طرف که



بخواهی نوسان دهی. ولی شست تو فقط قادر است به اقتضای طبیعتش حرکت کند. نمی‌تواند مثلاً از دست بیرون بپرد و دور اتاق برقصد. خودت هم، عزیزم، به همین ترتیب، در ساختار هستی جای خود را داری. تو سوفی هستی، ولی انگشتی از پیکر خدا نیز می‌باشی.»

«پس آنچه من می‌کنم به اراده خداست؟»

«یا به اراده طبیعت، یا قوانین طبیعت. اسپینوزا اعتقاد داشت که خدا-یا قوانین طبیعت- علت درونی هر چیزی است که روی می‌دهد. خدا علت برونی نیست، چون تنها از طریق قوانین طبیعی سخن می‌گوید.»

«من تفاوت این دو را نمی‌فهمم.»

«خدا خیمه‌شب‌باز نیست که سر همه نخها را در دست داشته باشد و همه رویدادها را مهار بکند. خیمه‌شب‌باز ورزیده عروسکها را از پشت پرده اداره می‌کند و بنابراین < علت برونی > حرکت عروسکهاست. اما شیوه جهاننداری خدا این نیست. خدا از راه قوانین طبیعی بر جهان فرمان می‌راند. پس خدا-یا طبیعت- < علت درونی > رویدادهاست. مفهوم این حرف آن است که همه چیز در جهان مادی به ضرورت روی می‌دهد. دید اسپینوزا از دنیای مادی، یا طبیعی، جبری است.»

«گمانم قبلاً هم چیزی شبیه این گفتید.»

«شاید هنگام گفتگو از رواقیان. آنها نیز مدعی بودند که همه چیز در جهان به ضرورت اتفاق می‌افتد. بدین جهت اهمیت دارد که هر پیشامدی را با < خویشنداری > بپذیریم. دستخوش احساسات نشویم. اخلاقیات اسپینوزا هم، به طور مختصر، همین است.»

«منظورتان را می‌فهمم، ولی این فکر را هنوز هم نمی‌پسندم که من اختیار عمل خود را ندارم.»

«خیلی خوب، به عقب برگردیم، سراغ پسر بچه‌ای که سی هزار سال پیش در عصر سنگ می‌زیست، برویم. پسرک وقتی بزرگ شد نیزه به حیوانات وحشی زد، به زنی دل بست که مادر فرزندانش شد، و بی‌شک خدایان قبیله خود را پرستید.

خیال می‌کنی در انجام این کارها مختار بودی؟  
«نمی‌دانم.»

«یا شیری را در افریقا در نظر بگیر. فکر می‌کنی خودش تصمیم می‌گیرد درنده باشد؟ و بدین خاطر به آن آهوی لنگ حمله می‌برد؟ و به جای این می‌توانست تصمیم بگیرد علفخوار باشد؟»  
«نه، شیر از طبیعت خود پیروی می‌کند.»

«یعنی، از قانون طبیعت. تو هم همین‌طور، سوفی، چون تو هم جزئی از طبیعتی. البته می‌توانی، به یاری دکارت، فریاد برآوری که شیر حیوان است و با انسان آزاد، واجد قوای عقلانی آزاد، تفاوت دارد. ولی فکر کودک نوزاد را بکن که جیغ و داد می‌کند. و اگر شیر به او ندهی شستش را می‌مکد. آیا این کودک دارای اختیار یا اراده آزاد است؟»  
«گمان نکنم.»

«پس کودک کی اراده آزاد پیدا می‌کند؟ وقتی دو ساله است، این ور و آن ور می‌دود و هر چه را می‌بیند با انگشت نشان می‌دهد. در سه سالگی به مادرش نق می‌زند، و در چهار سالگی ناگهان از تاریکی می‌ترسد. کجای این بچه آزاد است، سوفی؟»  
«من نمی‌دانم.»

«پانزده ساله که می‌شود دخترک روبه‌روی آینه می‌نشیند و تمرین آرایش می‌کند. آیا این است لحظه‌ای که شخصاً تصمیم می‌گیرد و به دلخواه عمل می‌کند؟»

«تازه دارم منظورتان را می‌فهمم.»

«این دختر خانم، البته، سوفی آموندسن است. منتها او نیز برحسب قوانین طبیعت به سر می‌برد. این را خودش نمی‌فهمد چون برای هر کاری که می‌کند مثنی دلایل پیچیده وجود دارد.»

«بیش از این نمی‌خواهم بشنوم.»

«فقط یک سؤال دیگر را که جواب بدهی دیگر تمام می‌کنم. دو نهال همسن و

سال در باغی کاشته می شود. یکی از آنها در خاک خوب و نقطه آفتاب گیر است و آب هم فراوان می خورد. دیگری در خاک بد و در گوشه‌ای تنگ و تاریک. کدام بهتر رشد می کند و کدام میوه بیشتری می دهد؟»

«معلوم است آن که شرایط مناسب تری دارد.»

«اسپینوزا نهال اول را آزاد می خواند. این نهال آزادی کامل دارد تواناییهای ذاتی خود را بروز بدهد. و اگر فرضاً درخت سیب باشد توانایی هلو دادن یا آلو دادن ندارد. این امر در مورد آدمها نیز صدق می کند. اوضاع و احوال سیاسی، برای مثال، می تواند جلو رشد و پرورش شخصی ما را بگیرد. مقتضیات برونی می توانند ما را از پیشرفت باز دارند. فقط موقعی که ما را آزاد بگذارند تا تواناییهای ذاتی خویش را بیورانیم، می توانیم چون موجودات آزاد به سر برسیم. اما در هر حال، توانهای درونی و نیز فرصتهای برونی، درست همانند پسرک عصر سنگ در ناحیه راین، یا شیر در افریقا، یا آن نهال سیب در باغ، سرنوشت ما را رقم می زند.»

«خیلی خوب، بنده تسلیم، تقریباً.»

«اسپینوزا تأکید می ورزد که تنها یک وجود، کاملاً و مطلقاً <علت قائم به ذات> است و می تواند با آزادی تام عمل کند. تنها خدا یا طبیعت مبین فرایندی این چنین آزاد و این چنین <غیرتصادفی> است. انسان می تواند برای کسب آزادی و رهایی از قیود برونی بکوشد، ولی هیچگاه به اختیار و <اراده آزاد> دست نمی یابد. ما بر آنچه بر بدنمان می گذرد - که وجهی از حالت مادی است - اختیار نداریم. همچنین اندیشیدن خود را بر نمی گزینیم. پس انسان <روح آزاد> ندارد؛ و کمابیش در پیکری مکانیکی محبوس است.»

«فهم این مطلب خیلی دشوار است.»

«اسپینوزا می گفت این شهوتهای ما - مثلاً جاه طلبی و لذت جویی ما - است که موجب می شود نیکبختی و هماهنگی راستین به دست نیاوریم، ولی اگر قبول کنیم که همه چیز از روی ضرورت روی می دهد، به نوعی ادراک شهودی از کل طبیعت می رسیم. به روشنی تمام می بینیم که همه چیز بهم وابسته است، و

همه چیز یکی است. هدف آن است که هرچه را وجود دارد با ادراک همه جانبه‌ای دریابیم. و تنها در این حالت است که خوشنودی و نیکبختی واقعی به دست می‌آوریم. این را اسپینوزا <دیدن همه چیز از چشم انداز ابدیت> نامید. و از همین جا نبود که بحث را آغاز کردیم؟»

«و ناچاریم در همین جا ختم کنیم. من دیگر باید بروم.»

آلبرتو برخاست و ظرف بزرگ میوه‌ای از روی قفسه کتاب آورد. آن را روی میز گذاشت.

«اقلاً پیش از رفتن کمی میوه بخور.»

سوفی یک دانه موز برداشت و آلبرتو سیبی سبز.

سوفی سر موز را کند، و پوستش را جدا کرد. ناگهان گفت:

«روی این چیزی نوشته...»

«روی چی؟»

«اینجا - داخل پوست موز. مثل این که با قلم و مرکب نوشته باشند.»

سوفی خم شد و موز را به آلبرتو نشان داد. بلند خواند:

باز من آمدم، هیلده، من همه جا هستم. تولدت مبارک!

سوفی گفت: «خیلی مضحک است.»

«مرتب موذی‌تر می‌شود.»

«ولی این غیرممکن است... نیست؟ در لبنان موز کشت می‌کنند؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«بنده که نمی‌توانم این را بخورم.»

«خب نخورش. کسی که تبریک تولد دخترش را توی موز پوست‌نکنده

بنویسد مغزش حتماً معیوب است. ولی در عین حال باید خیلی هم باهوش

باشد.»

«بله، هم این و هم آن.»

«پس تا اینجا معلومان شده که هیلده پدر باهوشی دارد. به عبارت دیگر

احمق نیست.»

«این چیزی است که من دائم به شما می‌گفتم. و شاید او بود که موجب شد دفعه پیش که اینجا بودم شما مرا هیلده بخوانید. شاید اوست که حرف توی دهن ما می‌گذارد.»

«همه چیز ممکن است. ولی باید به چشم تردید به همه چیز نگریست.»

«و از کجا معلوم که همه زندگی ما یک رؤیا نباشد؟»

«اجازه بده در نتیجه‌گیری شتاب به خرج ندهیم. چه بسا توضیح ساده‌تری در

کار باشد.»

«در هر صورت، من باید عجله کنم. مادرم چشم به راه است.»

آلبرتو تا دم در همراه او آمد. هنگام رفتن گفت:

«دوباره همدیگر را می‌بینیم، هیلده عزیز.»

و در پشت سر دختر بست.

